



حسین بن علی (ع)

و جلال الدین محمد بلخی

■ دکتر عبدالکریم سروش

مطلب حاضر گزیده ای از سخنرانی دکتر سروش - از بزرگترین نظریه پردازان معاصر اسلامی - است که در سال ۱۳۷۷ ش در شهر لندن ایراد گردیده و در کتاب قمار عاشقانه منتشر شده است. این مطلب را به مناسبت فرا رسیدن سالروز حماسه ی حسینی در دویخس تقدیم خوانندگان محترم می نمایم. (آشیان)

فرا رسیدن ماه محرم، یادآور حماسه ای بزرگ است که آیینی تمام نمای، رابطه ی عاشقانه ی بین عبد و معبود است؛ رابطه ای که در آن «بنده ای» سراپا تسلیم اراده ی معبود است و در سخت ترین حالات، از عمق جان ندا می دهد: الهی من راضیم به آنچه تو راضی. خداوندگار بلخ، حضرت مولانا جلال الدین محمد بلخی، یکی از مشایخی است که به حماسه ی کربلا، از منظر عشق و ارتباط عاشقانه می نگرد.

وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند
کنده و زنجیر را انداختند

(مثنوی دفتر ششم، ابیات ۷۹۷-۷۹۹)
می گوید بله، از یک طرف او را کشتند؛ این وجه غم انگیز واقعه است. اما از سوی دیگر، آن روح بلند رهاشد. شما به شکستن قفس نظر کنید، به آزاد شدن مرغ جان این سلطان از این زندان نظر کنید. ببینید که او با رهیدن شاد است. می توان شادی او را دنبال کرد. او دیگر غمناک نیست. او دچار تأسف و اندوه نیست. شاید تنها حظ و نصیب ما خفتگان و غافلان و زندانیان، اندوه خوردن باشد؛ اما برای کسی که قفس شکستن را می بیند، طرب و تر دماغی است.

مولوی در عین نهایت ارادتی که به امام حسین (ع) و نهایت نفرتی که از یزید داشت، وقتی که به حادثه ی کربلا می رسد، علاوه بر اینکه بر قساوت های آن قساوتگران انگشت اعتراض می نهد، می کوشد تا از تجربت اندیشی و انگیزه های اشرافی و عرفانی به چهره ی زیبای این حادثه نیز نظر بکند. مهمترین درسی که ما از عارفان در این جهان گرفته ایم، درس زیبا دیدن جهان است: آموختن اینکه آدمی در زشت ترین زشتی ها همواره می تواند عنصر یا چهره ای را زیبا ببیند. گشودن چشم زیبا بین به این عالم از تنبها و تعالیم فوق العاده مهم عارفان است. گاهی آدمی به خاطر شدت یک فاجعه چنان مسحور و مسخر جنبه های غم انگیز آن می شود که ابعاد دیگرش را فراموش می کند و لذا بزرگی همچون مولوی لازم است که

غریبی به شهر حلب (در سوریه ی کنونی) وارد شد و دید که شیعیان آن شهر مشغول عزاداری هستند و پرسید که این عزاداری چیست و برای کیست؟ گفتند: مگر تو نمی دانی؟ برای جانی است که از تمام جهان سنگین تر و گرانبهاتر است. و داستان عاشورا را برای او گفتند. پرسید: مگر این داستان دیروز یا پریروز اتفاق افتاده است؟ گفتند: خیر، هفت قرن قبل اتفاق افتاده است. گفت: پس لابد خبرش تازه به شما بی خبران رسیده است؛ پس بهتر است بر بی خبری خودتان بگرید.

پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
زانکه بد مرگی است این خواب گران

این همه خواب بودن عزاداری لازم دارد، نه آن حادثه.

مولوی آنگاه توجیه و تحلیل خودش را ذکر می کند و به اینجا می رسد که حالا به فرض که این حادثه دیروز و در همین نزدیکی ها اتفاق افتاده بود، آیا تنها عکس العمل ممکن در مقابل آن حادثه آه و زاری و گریه و سوگواری است؟ آیا عکس العملی دیگر در خور نیست؟ آیا آن واقعه چهره ای دیگر جز ظلم و خشونت و قساوت مشتی ستمگر که شقاوتشان آه از نهاد انسان های شریف و آزاده بر می آورد، ندارد؟

جواب مولوی این است که آن واقعه، چهره های دیگری نیز دارد که بسیار زیبا و دلرباست:

روح سلطانی ز زندانی بجست
جامه جه درانیم و جون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند

... یکی از درس های مهمی که می توان و می باید از واقعه ی کربلا گرفت این است که ببینیم کجا می آزد که آدمی جان خود را ببازد؟ تا کنون در تحلیل واقعه ی کربلا به ما گفته اند که آزادگی و ذلت ناپذیری به آدمی حکم می کند که جان خود را بر سرحریت خویش بگذارد. این درست است. آدمی شریف تر، عظیم تر و با ارزش تر از آن است که حقارت بخرد یا خود را به متاع های حقیر بفروشد. این جنبه ی روان شناختی و شخصی قضیه است؛ اما وقتی که ظلم شکل اجتماعی پیدا می کند و شخص با یک بی عدالتی ساختاری و بنیانی مواجه می شود؛ یعنی می بیند که ظلم تبدیل به سنت شده و می رود که شیوه و رویه ی همگانی شود، شورش، جواز بل و جوب می یابد. این شوریدن، هم عنصری عقلانی دارد و هم عنصری عاشقانه. در آن هم سیاست درج است و هم شهادت؛ هم عاشقی، هم عاقلی. اینجاست که سخن از نگاه جلال الدین بلخی - نسبت به حادثه ی کربلا، موضوعیت پیدا میکند.

مولوی، چنان که می دانید از جمله ی کسانی بود که به طور مشخص نسبت به شخص امام حسین (ع) و حرکت او ارادت می ورزید و یاد و نام او را زنده و محترم نگه می داشت. شاید از کسی چون مولوی، آن هم در میان ترکان اهل سنت، این امر قدری شگفت آور به نظر رسد. لکن مولوی مرد شگفتی هاست.

وی در دوجا به طور مشخص در مورد این حادثه سخن گفته است: یک جا در مثنوی و دیگری در دیوان کبیر. من به این هردو اشاره می کنم. مولوی در مثنوی داستانی را نقل می کند بدین مضمون که روز عاشورا،

احساس کند که هر دو از یک عطر پراکنده در فضا مست و مفتون اند. احساس کند که همه با هم سر یک سفره نشسته اند و همه میزبان یکدیگر و میهمان یکدیگر اند. من به خوبی احساس می‌کنم وقتی که مولوی از منظر تجربه‌های عشقی شخصی ایثارگرانه‌ی خود در حادثه‌ی عظیم کربلا نظر می‌کرد و جزئیات آن ایثارگری‌های فوق انسانی را به چشم خود می‌دید، چنین حالتی را عمیقاً احساس می‌کرد. به همین دلیل بود که حجاب‌های فرقه‌ای، مذهبی و تاریخی را کنار می‌زد و مستقیماً در مورد شهیدان کربلا، ارادت و روزانه سخن می‌گفت - کاری که شاید ما از عالمان و گویندگانی که در دره‌ی مولوی باشند کمتر دیده‌ایم؛ یا هرگز ندیده‌ایم. شما با این غزل مولوی لاجرم اشنائید و آن را شنیده‌اید:

کجایید ای شهیدان خدایی!
بلاجویان دشت کربلایی
کجایید ای سبک روحان عاشق
پرنده تر ز مرغان هوایی
کجایید ای زجان و دل رهیده
کسی مر عقل را گوید کجایی؟
کجایید ای در زندان شکسته
بداده و امساران راهبایی
کجایید ای در مخزن گشاده
کجایید ای نوای بی‌نوایی
کف دریاست صورت‌های عالم
ز کف بگذر اگر اهل صفایی

نمی‌دانید چه عمقی در اینجاست، چه خزانه‌ای از معانی بلند در این ابیات کوتاه ریخته شده است! یک تصویر کامل و غنی از یک ارادت ورزی صمیمانه‌ی غیر متکلفانه است که عاشقی کوچک نسبت به عاشقان بزرگ تر از خود ابراز کرده است.

این هم یک چهره و تصویر است. این هم یک چشم است که آدمی می‌تواند به حادثه‌ی کربلا باز کند و در سی تازہ است که می‌تواند از آن بگیرد. (ادامه دارد)

زیبایی وسیع تر و عمیق تر است. شما اگر به خود مولوی نظر بکنید، می‌بینید که مهم‌ترین کاری که او در زندگی خود کرد عبارت بود از گذشت. مولوی با هر معیاری که نظر کنید مرد برخوردار بود. در چشم مردم و حاکمان و عالمان از حرمت بسیار زیادی برخوردار بود. محتشم بود. مال و منال بسیار داشت. مفتی بود. جوان بود. خطیبی زبر دست بود. مورد اعتنا و احترام همگان بود؛ ولی حاضر شد همه‌ی اینها را زیر پا بگذارد. و این همهان قماری بود که او به آن تن داد. قماری که بعداً گفت:

خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش
بنامند هیچش الا هوس قمار دیگر

گفت آرزو می‌کنم ای کاش یک نوبت و فرصت دیگری به من می‌دادند و من قماری دیگر می‌کردم. نفس این قمار برای من همه چیز است.

و حقیقتاً مولوی به واقعه‌ی عاشورا و کربلا و امام حسین(ع) به چشم یک پاکبازی مطلق که مجسمه‌ی زیبایی بود، نگاه می‌کرد. پیش خود می‌اندیشید که در روح آن بزرگمرد آزاده چه می‌گذشته است که در یک لحظه تصمیم می‌گیرد قلم بطلان بر همه‌ی برخورداران و بزرگان خود بکشد؟ ساده نیست. سری می‌خواهد به رفعت سماوات، دلی به وسعت کاینات و به تعبیر مولوی: «سینه‌ای شرابخانه‌ی عالم»، آدمی این قدر پر مستی و پر هستی که بتواند از همه‌ی تعلقات خود بگذرد! من خوب می‌توانم مجسم بکنم که وقتی مولوی به حرکت امام حسین(ع) نظر می‌کرد و به آن ایثار و فداکاری و گذشت عظیم و تاریخی بی‌نظیر و بی‌سابقه‌ی او دیده می‌دوخت، نمونه‌ای بزرگ از عاشقی را می‌دید که شاید کار خود او مصداق و نمونه‌ای بسیار کوچک‌تری از آن بود. این عاشق کوچک وقتی که خود را مقابل آن عاشق بزرگ می‌دید؛ البته سر خضوع و تسلیم فرود می‌آورد. خودش را شریک تجربه‌ی او می‌دید و چه لذتی دارد که آدمی نه فقط پیرو صوری یک بزرگ، بلکه شریک مواجید و ادواق و تجارب او هم باشد.

به ما درس جامعیت بدهد و جامع‌نگری را به ما بیاموزد. مولوی انسانی عاشق بود و عشق را نه تنها دانسته بلکه چشیده بود و تمام مکتب او در عشق خلاصه می‌شد با درکی که خود او از عشق داشته است. تمام هدیه‌ای که از استاد و مرشد خود گرفته بود، عبارت بود از عشق. او به مولوی آموخته بود که چگونه عاشقانه زندگی کند، چگونه در این جهان نظر کند، چگونه عاشقانه حوادث را تحلیل کند و چگونه عشق را به کمک عقل بفرسد تا نقصان‌های آن را تکمیل کند. لذا وقتی که به حادثه‌ی کربلا هم نگاه می‌کند، آن را یک حادثه‌ی عاشقانه‌ی زیبایی دلربایی ایثارگرانه می‌بیند و مست آن می‌شود. یعنی به جای آن که دست قساوت ستمگران را ببیند و ملامت از سر نفرت بشود، روح عاشق ایثارگر و پرگذشت امام حسین(ع) را می‌بیند و ملامت از محبت و سرشار از بهجت می‌شود. میان این دو نوع دریافت تفاوت بسیاری وجود دارد. هر کسی ذوق و نصیب خود را در این عالم دارد. امر واحد می‌تواند به افراد پیام‌های مختلف بفرستد.

گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم؟

این عالم اگر پر از زشتی و پلیدی شود، پاکان فقط از او پاک‌ی نصیب می‌برند.

گر شود عالم پر از خون مال مال
کی خورد بنده‌ی خدا الا حلال
برای این که:

کاملی گر خاک گیرد، زر شود
ناقص از زر برد خاکستر شود

نایاک به دست پاکان، پاک می‌شود. از منظر مولانا حادثه‌ای این چنین پر از زشتی و قساوت، چهره‌ای دیگر پیدا میکند. آن چهره عبارت است از یک ایثارگری و عاشقی و گذشت تام و تمام؛ در طبق اخلاص نهادن همه چیز خویشتن. از این زیبا تر حقیقتاً منظره‌ای وجود ندارد. گذشت زیباترین حادثه‌ی عالم انسانی است و هر چه این گذشت عظیم تر، وسیع تر، و عمیق تر باشد آن

مولوی وقتی که به حادثه‌ی کربلا هم نگاه می‌کند، آن را یک حادثه‌ی عاشقانه‌ی زیبای دلربای ایثارگرانه می‌بیند و

مست آن می‌شود. یعنی به جای آن که دست قساوت ستمگران را ببیند و ملامت از سر نفرت بشود، روح عاشق ایثارگر و پر

گذشت امام حسین(ع) را می‌بیند و ملامت از محبت و سرشار از بهجت می‌شود. (دکتر سروش)